

تاب

میانِ پله‌های خاطره  
اگر نشسته باشم  
تو نیستی  
و دست را  
اگر که سایبانِ چشم‌های کودکِ کنم  
حسی می‌گوید  
تو پشت سر هم حتی نیستی  
که پیشِ رو  
میانِ درختان  
طنابی کودک را به تاب می‌خواند  
کودک  
دراز می‌کشد به روی پله‌ها و  
چشم بسته  
تاب می‌خورد  
با  
دست‌های  
آزاد  
میانِ شوخی و جدی  
تا امروز.

ماجرا

در راهِ ماجرا، بیرون از خود می‌رفتم  
و هر چه می‌رفتم  
ماجرا،  
دورتر از من بود  
دورتر از من بودم.  
آنقدر  
تا راه، ماجرا شد  
من راهِ ماجرا.